

خیابان ۷۵

برای اشتراک خیابان با این آدرس ایمیل
تماس بگیرید
khyaboon@gmail.com



زنده باد حاکمیت مردم

مرگ بر دیکتاتوری

چهارشنبه ۱۶ تیر ماه ۱۳۸۹

گل های رز سرخ و سفیدی که برای یادبود کشته شدگان سی ام خرداد، حبس و آزاد شدند

دیروز ساعت چهار بعدازظهر برای گرمای داشت یاد و خاطره جان باختگان راه آزادی سی خرداد سال ۱۳۸۸ و همدردی با مادر و پدرشان و همچنین برای دیدار پدر و دو برادرم با مترو به طرف بهشت زهرا حرکت کردم. ساعت ۵ به آنجا رسیدم و از آنجا با تاکسی به قطعه ۲۵۷ رفتم. اطراف این قطعه، پر از نیروهای امنیتی و لباس شخصی بود. از ماشین پیاده شدم ولی فضا را غریب ندانیدم. نه انسانی را می دیدی و نه گلی. صاحبان گورها نیز در انتظار قطره آبی و عطر گلی، در زیر آفتاب می سوختند. فقط در قسمت پایین بر سر گوری، تعدادی صندلی چیده بودند و افرادی نشسته بودند. هر کجا نگاه می کردی، نیروهای امنیتی و لباس شخصی را می دیدی که رژه می رفتند. فردی لباس شخصی نیز آشکارا در حال عکس برداری بود. ندا مرا به سمت خود می کشید، بی توجه به راهم ادامه دادم ولی فضا غیر عادی بود، چون هر زمان که به آنجا می رفتم، پر از گل و گلدان و شمع و افرادی بود که بر مزار عزیزانشان در نقاط مختلف نشسته و یا ایستاده بودند. میله هایی نزدیک گور ندا برای سایه بان نصب شده بود که بدون سایه بان، فضا را غریبانه تر می کرد. چرخ زدم ولی نه خانواده ندا را یافتیم و نه همراهان را. قصد رفتن به قطعه ۱۶ برای دیدار پدرم را کردم که چندین نفر به دورم جمع شدند و مرا محاصره کردند. یک سواری پژو نیز آمد و به زور می خواستند مرا درون ماشین بیاورند. یک لباس شخصی از وزارت اطلاعات جلو آمد و گفت: «تو همانی که به خاوران هم می روی». در دلم گفتم: «آری تو هم همانی که در خاوران دایم مزاحمت ایجاد می کنی و دم از رأفت اسلامی می زنی». باز چند خانم و آقا تلاش کردند که به زور مرا درون ماشین بیاورند که مقاومت کردم و فریاد زدم، «شماها کی هستی و چرا می خواهید مرا دستگیر کنید؟»، ولی هیچ کس پاسخ گو نبود و مدام مرا تهدید می کردند و مردی جلو آمد و با من گل آویز شد و به زور مرا سوار ماشین کردند و به نمازخانه بهشت زهرا (پشت غسلخانه) بردند. در آنجا تعدادی دیگر را نیز دستگیر کرده بودند و تک تک نیز اضافه می شدند. هر کدام را در یک صندلی نشاندند و بازجویی می کردند. از همه ما باز عکس گرفتند. دیشب ساعت یک نصف شب که تازه به خانه بازگشته بودم و جریان دستگیری خودم و سایرین و عکس گرفتن شان را برای مادرم تعریف می کردم، گفت «گنگنار آنقدر عکس بگیرند تا عکس دانشان پر شود». معلوم بود هر آنکس را که از آنجا رد می شده، دستگیر کرده بودند. بعداً شنیدم که خانواده ندا مراسم شان را به زود هم انداخته احتمالاً تهدید شان کرده اند) و گویا تحت الحفظ مأموران، به بهشت زهرا آمده و بازگشته بودند.

چند ساعتی در همین حال بودیم. چند بازجو بودند که سراغ تک تک مان می آمدند و برگه هایی را برای شناسایی افراد و پرسش و پاسخ می دادند و می خواستند که آنها را تکمیل کنیم. برخی برای نوشتن مقاومت می کردیم. برخی ترسیده بودند و تلاش می کردند که خود را از آن مهلکه برهانند. من باز هم معترض شدم که به چه دلیلی ما را دستگیر کرده اید، چرا باید این برگه ها را پر کنیم و ... ولی به جای پاسخ ما را تهدید می کردند. یکی آمد و مرا تهدید کرد که: «اگر باز هم داد و بیداد راه بیاندازی و زیاد حرف بزنی، دندان هایت را خرد می کنیم». با خود گفتم، بله شما می توانید، با زهرا کاطمی هم همین کار را کردید و او را کشیدید. بالاخره تصمیم گرفتم که خیلی مختصر پاسخ دهم. دستگیر شدگان حدود سی نفر بودند که هفت الی هشت نفر خانم و بقیه آقا بودند. بیشتری ها جز سه الی چهار نفر، جوان بودند. نفهمیدم غیر از این تعداد، کسان دیگری را نیز دستگیر کرده بودند یا نه، نزدیک های غروب یکی یکی شروع به آزاد کردن افراد کردند. در انتها، من ماندم و یک نفر آقای نسبتاً جوان که حالش نیز بسیار بد بود و دچار شوک عصبی شده بود و از هوش رفت و دهان و دندانش قفل شده بود. من اعتراض کردم و خواستم برایش آمبولانس خبر کنند، ولی همه دورش ریختند و بالاخره یک نفر که می گفتند دکتر است، توانست او را به هوش بیاورد.

حدود ساعت نه شب ما را نیز بیرون آوردند و گفتند که می خواهند به اوین ببرند. با سه ماشین پژو سواری و یک موتور دو ترکه که ما را اسکورت کردند و به اداره اطلاعات شهر ری بردند. در ماشین که من را نشاندند بودند چهار مأمور، دو زن و دو مرد نشسته بود. زمانی که از بهشت زهرا خارج می شدیم، آسمان تقریباً تاریک بود و حال و هوای غمزه ای داشت. من و آن دیگری و گل های سرخ را به بند کشیده بودند و به زندان می بردند. بدون اینکه بتوانم حتی یکی از این گل ها را به یاد عزیزانم ببرم. منم، از یک طرف به مادر و خانواده ام فکر می کردم که هم اینک چشم انتظار و نگران من هستند و از طرف دیگر به پدر و برادرانم که نتوانستیم سراغشان بروم و از دیگر سو به بار غمی که بر قلب مادر و پدر ندا و دیگر مادران و خانواده ها سنگینی می کند که از حداقل حقوق شهروندی شان که برگزاری مراسم سالگرد فرزند دلنشان است، محروم شده اند و بار این محرومیت را من و امتان من به خوبی حس می کنیم و سالهاست که برای باز پس گرفتن این حقوق دست به گریبانیم. در همین فکرهای بودم که به میانه راه اتوبان بهشت زهرا رسیدیم و به سمت راست پیچیدند و پس از چندین بار از این خیابان به آن خیابان رفتن و دور میدانی زدن، وارد حیاطی شدیم. وسط راه از من خواستند که

پروین جمالزاده به هشت و نیم سال زندان محکوم شد

کمیته دانشجویی دفاع از زندانیان سیاسی: پروین جمالزاده شهروندی تهرانی و از بازداشت شدگان روز عاشورا است که در شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب تهران به ریاست قاضی صلواتی محاکمه و به هشت سال و شش ماه حبس تعزیری محکوم گردید.

این حکم که روز گذشته به این شهروندی زندانی ابلاغ شد موجب شگفتی وی، وکیل مدافع و نزدیکانش شد. به گزارش کمیته دانشجویی دفاع از زندانیان سیاسی، صدور این حکم سنگین در حالی است که پروین جمالزاده که هم اکنون در بند نسوان زندان وین به سر می برد، تمامی اتهامات خود را رد کرده بود.

از جمله اتهامات وارده به این زندانی گنگام اقدام علیه امنیت ملی از طریق اجتماع و تبانی، اخلاق در نظم عمومی، توهین به مقدسات و توهین به رهبری بود که با وجود رد صریح کلیه آنها قاضی شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب تهران اتهامات را وارد دانسته و جمعا متهم را به هشت سال و شش ماه حبس تعزیری محکوم نمود.

ما ایستاده ایم اثری از یحیی ندین



مکتی برای پوست اندازی؟

امیر ک.

سی خرداد نیز گذشت. جمهوری اسلامی ریگی را بدون طی رویه های انسانی در خصوص یک زندانی سیاسی در این روز اعدام کرد. خیزشی خیابانی شکل نگرفت و تحریرها و مناقشه ای دو باند غارتگر بر سر تملک سوله های دانشگاه آزاد به مهمترین اخبار رسانه های «صنعت سبز» تبدیل شدند. حدی از نا امیدگی در میان مردم گسترش یافته است. موج خروج از کشور حادث می شود. حاکمیت در حال تحکیم مواضع خود است. «سران» سرها را زدیده اند. چه گذشت و آینده چه خواهد شد؟ راه رهایی کجاست؟

«صنعت سبز» چه می گوید؟

چیز چندانی نمی گویند. هنوز مسیر رویدادها را مزمزه می کنند. تک و توک ژورنالیست مهاجری (می دانید که آنها از تبعید سخن نمی گویند. ترجیح می دهند با بیزنس من هایی همبشاله شوند که برای سرمایه گذاری به غرب آمده اند. آنها بایستی فاصله خود از مبارزان سیاسی که در پیکار با جمهوری اسلامی به تبعید مجبور شده اند را حفظ کنند) از زرف تر شدن موج سبز سخن می گویند. آنها می گویند که گرچه دیگر امکانی برای جنبش خیابانی نیست، اما در عوض فرهنگ سبز در حال گسترش است. چند نفری نیز امکان آشتی با نظام را رشد می دهند. مهاجراتی و کدیور در حال تکفیر نیروهای غیرمذهبی و ساختارشکن مردمی اند. به هر حال اگر بخواهند حکومت را زمانی در دست بگیرند، تنها در همین نظام دیکتاتوری چنین امکانی برای آنها مهیاست. بقیه خاموشند. بخشی هیچ وقت حرفی نداشته اند. تنها با حنجره دزدی از مردم زمان هایی به حرف می آیند. بخشی منتظرند ببینند سیاست های کنشورهای غربی بر سر چه نقشه ای به توافق می رسند. بخش اعظم اما همان توصیه ی سالها پیش عباس عبدی را مفید می دانند. فعلا چندی برویم شمال تا دور بعدی.

«بی خبران» چه می گویند؟

آن جماعت های بی خبر نیز زبان باز کرده اند. می گویند باید رفت کار اساسی کرد. یکی می گوید چه خوب که شلوغی ها خوابید. حالا تازه می شود رفت در میان کارگران کار مشکل کرد (تو گویی تاکنون به فکر کسی نرسیده برود در سازمان یابی گروه های فرودست فعالیت کند. جماعتی که از فعل و انفعالات جامعه اش خبر ندارند، البته که باید نتیجه بگیرد که سازمان یابی فرودستان در تشکل های مستقل خود به راحتی رانند در اتوبان است، فقط نابغه ای مورد نیاز است که پدال گاز را فشار بدهد).

مردم چه حسی دارند؟

مردم حس می کنند که خیابان را بد از دست داده اند. اگر حرکت مردمی در خیابان ها کشیده شد و گسترش یافت بی دلیل نبود. تنها جایی بود که می شد با هم بود و اعتراض کرد، بدون اینکه فردا صبح حراست محل کار یا دانشگاه فاتحه ات را بخواند. تنها جایی بود که می شد حرف خودت را بزنی و تجربه کنی که با دیگران دردهای مشترکی داری و همان آدم های پیرامونت چه قابلیت های بزرگی دارند که همیشه از آنها دریغ شده. روزهای پیکار جمعی خیابانی تنها زمان و مکانی بود که از دست نیروهای حاکم در می آمد و از آن خود مردم می شد. عقب نشستن از خیابان برای هر کس معنا و مفهومی دارد. برای مردمی که فضاهای جدیدی را تسخیر کرده بودند این عقب نشستن طعمی از شکست را با خود دارد. شما دوباره در افراد خود در خانه نشسته ای. و آنان که می چایند و می دوشند و می کشند همچنان بر آنکه اندک دعوت مردم به صبر و در خانه نشستن

تنها قطب نما

تنها جهت یابی که حتی در میدان های منطالیس موجود، جهت اصلی را نشان می دهد این حکم است که مردم از آرایش کنونی اوضاع در رنجند و نه حاکمان. (اتفاقا به تمام معنا حاکمان را خواهند تا زمان ظهور مهدی وضعیت بر همین روال باشد. همه چیز در دست آنان و هیچ چیز در دست اکثریت مردم). پس هرآنکه می گوید در سنگرهای کنونی بمانیم ریگی در کفش دارد. برای رهایی بایست سنگرهای دشمن را تسخیر کرد. رسانه، آموزش، خیابان ها، مجلس، و تمام قرارگاه های حاکمان موضوع نبردند. حاکمیت مردم جز با تسخیر تمام قرارگاه ها بنا نمی شود. می پرسید با چه؟ به دست های خود نگاه کنید. به این دستان مبتکر جمعی.

چرا به رغم حس تلخ کنونی، چرا کسی از شکست، ولو مقطعی، سخن نمی گوید؟

ساده است. برای اینکه رسانه های موجود صدای مردم نیستند. که پیچیده ها و دغدغه های مردم را انعکاس دهند. از ابتدای جنبش مردمی شکافی عمیق میان مردم زیرزمین ها و سختگویان رسانه ای جنبش وجود داشته است. این اصحاب رسانه ها در واقع فعالین یک سازمان سیاسی بزرگ اند که منافی جدا از مردم و فرودستان دارند. حزبی که اتفاقا ویژگی اش اصلاح طلبی نیست. ویژگی اش تعقیب منافع اقتصادی، سیاسی، نظامی بخشی از حاکمان وطنی و بین المللی است. محصولات فکری آنان که در تیراژ بالا تکثیر می شود از عمده ترین موانع جهت پیروزی مردم است. هرگونه بحث درباره ی شکست پای مسیبن را به میان می آورد. پس همانگونه که زمانی جسارت و پیشروی مردم را سانسور می کردند، امروز نیز فضای واقعی جامعه را دیگرگونه جلوه می دهند.

همان چیزی است که حاکمان می طلبند. آنها از ته دل می گویند شما در وضع خود باقی بمانید. ما هم در جایگاه خود باقی می مانیم. دنیا در وضع موجود به کام ماست.

مکت؟

آیا وضعیت کنونی شکست تلاش مردم برای رهایی است؟ آیا مردم کنترل شده اند؟ به نظر می رسد اکثریت «سران» چنین می خواهند. حکومت جمهوری اسلامی از تصور تمدید چند دهه دیگر به عمر خود دل ضمه می رود. سران معترض ترجیح می دهند که بر اهرم های قابل تنظیم تر و محاسبه پذیرتری نسبت به مردم شورشگر و دگرگون خواه تکیه کنند. دوباره می توان در لابی های سلطه، برای آینده نقش ریخت. اما اگر لحظه ی کنونی لحظه ی مکت مردم برای بازاندیشی به تجربه یکساله باشد چه؟ اگر مردم مکت کرده باشند تا روش ها، کنش ها و اندیشه های جمعی خود را مورد بررسی قرار دهند چه؟

نامه «کارلوس مالبران» روزنامه نگار آرژانتینی به مارادونا در آغاز مسابقات جام جهانی افریقای جنوبی

دیه گوا!

دروازه قلب همه غارت شدگان

به روی تو گشوده است روزنامه یونگه ولت- ترجمه رضا نافع

می خواهم به خطرات بازگردم. تا نه تو خود را فراموش کنی و نه مردم تو را. بچه ای بودی از حلیی آباد فی اوریتو. یکی از آن محلات تو در توئی که رسماً وجود ندارند. سرپناهی با گل و مقوا و حلیی که رانده شدگان بی عدالتی در آن ها شب را صبح می کنند و سیاستمداران ترجیح می دهند حرفی از آنها نزنند.

تو از افریقای جنوبی باز می گردی. اما می دانی که فوتبال تنها سرگرمی مردم ساده ایست که با هیجان خود را در آن غرق می کنند تا زندگی سخت و ناگفتنی روزمره خود را فراموش کنند. تو از همین مردمی. زندگی تقریباً هیچ چیز به تو ن داده بود و تو با کفش های پاره ات، مثل هزاران بچه دیگر آرژانتینی، روی زمین می دویدی و تسلیم نمی شدی.

سال ۱۹۷۳ کسی به تو گفت: پسر ما یک تیم برای مسابقات محلی «پویتا » می خواهیم تشکیل بدهیم. دلت می خواهد در آن بازی کنی؟

تو با آن پاهای لاغرت به عقابی در زمین تبدیل شدی. چنان که هیچکس نمی خواست در برابر تو قرار گیرد.

تو که نام «بیزاچه» را برای تیم خودت در آن جام محلی انتخاب کرده بودی، برنده آن جام شدی و در سال بعد قهرمان و سپس در ۱۳۶ بازی بعدی کسی بر تو چیره نشد.

تو را به پرو بردند و به اورگوئه دعوت کردند. تو هنوز دوازده سال نشده بود که قهرمان بودی. کسی به این فکر افتاد که تو را در تیم جوانان آرژانتین جای بدهد و این نخستین کار غیر قانونی در زندگی تو بود، زیرا تو هنوز جوان هم نبودی. نامت را عوض کردند و دو سال سنت را بالا بردند تا بتوانی در تیم جوانان بازی کنی. این تلاشی بیپرده بود زیرا وقتی بازی تو را می دیدند می پرسیدند این بچه اعجوبه کیست؟ بنابر این فکر کردند بهتر است تو را از تیم بیرون بیاورند و تنها در زمان استراحت میان دو بخش بازی تیم های اول، برای بازیکنان با توپ «شیرینکاری» کنی.

تو جادوگر بدینا آمده ای، توپ همیشه آنگونه می چرخد که تو می خواهی، و یا برعکس، تو همیشه همانطور می چرخد که توپ می چرخد.

وقتی غرق شادی به حلیی آباد خود باز گشتی، با هیجان گفتی: «مادر! به من مزد دادند.» هنوز هم یک فیلم تبلیغاتی از کوکا کولا هست که در آن پسریچه ای در آن معجزه می کند.

تو طی دوسال عضویت در تیم جوانان آرژانتین، این تیم را از مقام نهم به مقام اول رساندی. در سال ۱۹۷۸ با وجود آنکه تو در مسابقات کشوری در راس همه گل زن ها قرار گرفته بودی و گل زن اول کشور بودی، «منوتی» تو را برای بازی در تیم ملی انتخاب نکرد.

سال بعد تو ما را قهرمان تیم های جوانان جهان کردی. «پور» می خواست تو را استخدا کند و به تو همان پولی را بدهد که در آن زمان بهترین قهرمان فوتبال «والبالو فیول» می گرفت، اما تو تصمیم گرفتی عضو «پوکا» بمانی، گرچه «پوکا» نمی توانست آن پول را به تو بدهد. ما را قهرمان کردی، اما مدت زیادی نماندی.



اروپا همیشه پول بهتری می داد. اول به «سویلا» رفتی و بعد به «نایل».

مسابقات جهانی فوتبال سال ۱۹۸۶ در مکزیک بنام تو ثبت شد. پرواز «مارادونا» روی زمین هرگز فراموش نخواهد شد. توپی را که تو به اعماق دروازه حریف وارد می کردی، گل نبود، مارادونا گل تمام رانده شدگان سرمایه داری میهنش را. «فیفا» مجبور شد به تو لقب بهترین بازیکن قرن بیستم را بدهد. البته برخلاف میلش و با دندان قروچه.

دیده شو گوا! الیگاریستی فوتبال تو را دوست ندارد، اما تو در قلب همه ما جای داری. هرگز فراموش نخواهیم کرد، وقتی تو به جهنم اعتقاد افتاده بودی، روزی که می بايست تو را برای درمان فوری به بیمارستان برسانند، انبوه مردم، هراسان در اطراف بیمارستان جمع شده و ترافیک را مختل کرده بودند. کسی پلاکارت بزرگی را بالای سرخود گرفته بود که روی آن به خط درشت نوشته شده بود «آسمان باید منتظر بماند ».

بازار می تواند بیذیرد که تو نایغه فوتبال هستی، ولی نمی تواند بیذیرد که تو غرامتی هستی برای جامعه ای سرخورده از حکومت های بی در پی دیکتاتوری نظامی . تو را که خواستار تشکیل اتحادیه برای بازیکنان فوتبال هستی، فیفا نمی

تواند ببخشد. تو را که بازیکنان را «کارگران فوتبال» می خوانی. وقتی تو یک مدرسه بنیاد می گذاری، یا وقتی تو از مردم دعوت می کنی به کودکان فلج و بینوا کمک کنند، هیچ روزنامه ای درجهان این خبر را در صفحه اول خود جای نمی دهد. آنچه با بخشودنی است ایستد که در اینگونه موارد همیشه می گوئی، تو فقط اندکی از آن چه را که ثروتمندان صاحب قدرت از مردم ربوده اند، به آنها باز می گردانی. آنها دیدار تو با چاوز را نمی بخشند. آنها نمی توانند فراموش کنند که تو تصویری از چه گوارا را روی بازویت خالکوبی کرده ای. با این که تو هنگام کنفرانس سران در«ماردل پلاتا» از مردم خواستی علیه حضور بوش تظاهرات اعتراضی کنند.

حتی روزنامه های بزرگ جهان عکس تیم ملی فوتبال آرژانتین را که هنگام خداحافظی برای پرواز به افریقای جنوبی، روی پارچه ای به خط درشت نوشته بودند «ما می خواهیم که مادر بزرگان «پلازا د مایو» نامزد دریافت جایزه صلح نوبل شوند را منتشر نکردند. آنها این خبر را هم منتشر نکردند که تو رئیس سازمان کودکان ناپدیده شده را در آغوش گرفتی. سازمانی که برای باز گرداندن کودکان ربوده شده در دوران دیکتاتوری نظامی به خانواده های واقعی آنها مبارزه می کند. تو قبل از آغاز مسابقات جهانی گفتی: «یکی می تواند توپ را به گوشه ای بزند تا تمام زحمات تو به باد رود».

حق با توست. همه چیز ممکن است، ولی بهترین دلیل و دلایل فراوان دیگر میل دارم بتو بگویم: حتی اگر هم چنین اتفاقی افتاد، نگران نباش. چون تو وظایف خود را در برابر همه ما انجام داده ای. ممنون که تو مارادونا هستی.

کارلوس مالبران، روزنامه‌نگار آرژانتینی، در جریان مسابقات جام جهانی فوتبال ۱۹۷۸ در آرژانتین

رابطه سلطه، هنوز باید زیر عای روحانیت شیعه اقدام کنیم؟ آیا فراموش کرده‌ایم که در طول سی سال تنها مارکسیست بودن کافی بوده و هنوز هم هست که انسانی را از دم تیغ بگذرانند؟

یک ایدئولوژی در رفتار مخاطبانش است که فعلیت پیدا خواهد کرد. جان سختی جمهوری اسلامی تنها در مقاومت چاقوکشان و جاسوسان آن در رویارویی با مردم نیست که دوام آورده است. مشاطه‌گران این رژیم چه از درون و چه از بیرون، یک پای اصلی حفظ و بازتولید این حاکمیت هستند. یکی از ضرورت‌های یک انقلاب اجتماعی که بی دردترین راه برون رفت از این جهنم است، نقد ایدئولوژی می‌باشد. کتاب مقدسی که خواننده نداشته‌اش باشد و عبادتگاهی که خالی از مؤمنان باشد به هیچ ایدئولوژی فعلیت نمی بخشد.

در تشیع جنازه امیر هنگامی که لبخند، اراده به بسویدن می‌کند، چیزی در فضا بر فراز سر همه در پرواز بوده است، عرف جامعه، ذهنیتی که متعلق به هیچکس نبوده ولی همه به آن فعلیت می‌بخشیم؛ ذهنیت بینادهنی. عینیت واقعی و پر قدرتی که ساختهٔ خود انسانها بوده ولی چون از آنها مستقل شده و بر فراز آنها قرار گرفته، نیروی بازدارندهٔ خودش را حفظ کرده است. شاید اگر لبخند بطور نمادین در تشیع جنازه امیر بوسهٔ نقد را از لبان امیر برمی‌گرفت و از هویت نسپه‌ای که در منشور سبز وعده داده شده است عبور می‌کرد، طلسم از پای جنبش آزادیخواهانه و برابری طلبانه در تاریخ معاصر ما گشوده می‌شد.

اعتصاب و تجمع اعتراضی ۵۰۰ کارگر پالایشگاه نفت آبادان

۵۰۰ کارگر شرکت ساختمان نصب واقع در شرکت پالایش نفت آبادان، به‌دلیل عدم پرداخت حقوق خود، دست از کار کشیده و در محل پروژه فاز ۳ پالایشگاه آبادان تجمع نموده و خواستار حقوق و کسر کسورات از جمله مالیات شدند. بنا بر این گزارش، این در حالی است که با توجه به قانون مناطق آزاد، کارگران از پرداخت مالیات معاف هستند. به گفته کارگران اعتراضی بعضی از مدیران شرکت حقوق‌های کلان تا سقف ۱۵۰ میلیون ریال دریافت می‌نمایند. منبع خبر: روزنامه حکومتی آفتاب

تجمع اعتراضی کارگران شرکت نساجی نازنخ قزوین در تهران

کارگران شرکت نساجی نازنخ قزوین که به عدم دریافت حقوقشان با گذشت ۶ ماه معترض هستند، صبح امروز مقابل مجلس رژیم در تهران تجمع کردند. به گزارش خبرگزاری حکومتی فارس، شماری از کارگران کارخانه نساجی نازنخ قزوین صبح امروز (دوشنبه) در مقابل مجلس اسلامی تجمع کردند. براساس این گزارش کارگران به عدم دریافت حقوق خود پس از ۶ ماه معترض بودند. یکی از این کارگران به خبرنگار فارس گفت: تاکنون چندین بار مقابل نهاد ریاست جمهوری تجمع کردیم که نتیجه‌ای نداشت و ۶ ماه است که حقوق نگرفته‌ایم. به گفته وی شرکت نساجی نازنخ قزوین به بخش خصوصی واگذار شده و ۶ ماه است که کارگران خود حقوق نمی‌دهد.

احضار هفت فعال کارگری به دادگاه

بنابر گزارش «کمیته هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل های کارگری»، در تاریخ ۱۱/۴/۸۹ شش نفر از اعضای کمیته هماهنگی به نامهای صمد احمدپور- رحمان تنها - رحمان ابراهیم زاده - فتاح سلیمانی - حسین پیروئی - عباس هاشم پور وهمچنین عیسی ابراهیم زاده از فعالین کارگری شهر آشنویه از طرف شعبه اول دادگاه انقلاب ارومیه احضار شدند و به آنها اعلام شد تا در تاریخ ۲۵/۵/۸۹ در این دادگاه حاضر شوند .نامبردگان سال گذشته از تاریخ ۸/۱۲/۸۸ به مدت ۱۲ روز در بازداشت زندان سپاه پاسداران واقع در ارومیه بودند. هر کدام با وثیقه ۱۰ میلیون تومانی به طور موقت از زندان آزاد شدند .

منصور اسانلو به دادگاه کرج رفت

گزارش ها حاکیست که منصور اسانلو، رئیس زندانی هیت مدیره سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوس رانی تهران و حومه، به شعبه شش بیدادگاه کرج احضار شده است.دلیل احضار اسانلو به دادگاه که چهارشنبه گذشته صورت گرفته است، هنوز به طور کامل روشن نیست، اما در هفته های اخیر، اتهام جدیدی تحت عنوان « ارتباط با معاندین نظام» علیه این فعال کارگر زندانی وارد شده بود که موجب شد او مدتی به بند انفرادی زندان رجایی شهر کرج منتقل شود.

بوسهٔ نقد، هویت نسپه

داریوش آرام

چگونه در آن به قصد حفظ « اصول و ارزشهای بنیادین جمهوری اسلامی و حرکت در چارچوب قانون اساسی « وعدهٔ اصلاح برخی از به اصطلاح نارسایی‌ها داده می‌شود. اما جایگاهی که این منشور برای لبخند و امیر تعیین می‌کند کدام است؟ و انتخاب این زمان برای انتشار آن به چه معناست؟ بعد از ۲۲ بهمن ۸۸ و سکون ناشی از سرکوب‌ها، زمان برای ترمیم ایدئولوژی ج.ا مناسب است. اعتراض‌های تابستان گذشته تنها مشروعیت بخشی از دستگاه سلطه رژیم را فرو ریخت، نه تمامیت آن را. تلاش برای حفظ مشروعیت نیمهٔ باقی‌مانده در زمانی که توازن قوا در خیابان تعیین می‌شد امکان‌پذیر نبود. پس‌زمینهٔ زور و سرکوب عریان، برای تحمیل یک ایدئولوژی شانس بیشتری بوجود می‌آورد. وقتی مبارزان در خیابان نتوانستند بر رژیم غلبه کنند و احتمال ناآرامی در ۲۲ بهمن و ۲۲ خرداد با همراهی همین آقایان کنترل شد، امکان- فقط امکان- بیشتری وجود دارد که ما به اصلاح حاکمیت روی آوریم، بجای شکستن ساختار آن. درست در همین فرصت و فرجهٔ پیش آمده است که منشور جنبش سبز تولید می‌شود. کل جریان اصلاح‌طلبی از درون و بیرون حاکمیت، از خاندان خمینی و بیوت آیات عظام! گرفته تا لیبرال‌ها و سوسیال‌دمکراتهای وطنی به کمک رسانه‌های پرقدرت خارج از مرزها به میدان می‌آیند. دوباره مباحثی

امروز تولید « منشور جنبش سبز » که در بیانیه ۱۸ موسوی آمده است، از یک طرف وظیفهٔ حفظ مشروعیت نیمهٔ پنهان جمهوری اسلامی را به عهده گرفته است و از طرف دیگر هویت‌بخشی کاذب به مردمی را که سر به اعتراض گذاشتند، در دستور خود دارد. لازم به زیر و رو کردن این منشور نیست تا نشان داده شود که

کودکان و رنگ ها

سوسن بهار

و در برخورد به آن ها که علیه سوسیالیسم حرف می زنند، مدلی عموم خلقی از اقتصادیات سوسیالیستی را به بچه ها ارائه می دهد، که در واقع همانا تقسیم کردن فقر و بی امکاناتی - در قالب چشم پوشی از تجملات و داشتن نان و مسکن و بهداشت و... مناسب و با کیفیت بالا برای همه - است.

«عمو کتاب دار»، تحولات شگرف اخیر تکنولوژیکی و... در جهان را ندیده می گردید و دنیایی یک نواخت و بی رنگ را برای کودکانی که عاشق رنگین کمانند، به تصویر می کشد. گویا او نمی داند که جامعه ی بشری در هزاره ی سوم وجود خود آن چنان به یمن پیش رفت تکنولوژیکی، ثروت مند و غنی و توانا شده است، که سوسیالیسم آینده ی این جهان با سوسیالیسم آغاز هزاره ی دوم آن زمین تا آسمان - لحاظ امکانات و داده های اقتصادی اجتماعی و... تفاوت

است. «عمو کتاب دار»، علی رغم حسن نیت اش، مطلوبیت و جذابیت سوسیالیسم را با این تعاریف نادرست از بین می برد. دنیای یک نواخت و کهنه ای در این تعاریف ترسیم می شود، که در آن از بازی و استفاده از دستاوردهای مدرن جامعه ی بشری هیچ خبری نیست. و حتا در شرایطی که کتاب های بسیاری در زمینه های مختلف علمی، فرهنگی، داستانی و... اینترنتی شده اند (از جمله همین جزوه ی خود او)، کودکان را به کتاب رجوع می دهد، بی آن که لیستی از این کتاب ها را ارائه دهد؛ بی آن که از علم و جایگزینی آن با درک های خارج از جهان واقعی و زیستی کودکان سخنی به میان آورد. آموزش مکتبی سوسیالیسم یا هر ایسم دیگری، چه با الوان رنگین کمانی و چه خاکستری و سرد، از آن نوع که عمو کتاب دار توضیح می دهد، عین آموزش مذهبی به کودکان است. چنینی آموزش، امری خارجی نسبت به کودکان است و در نهایت - همان طور که تجربه های جلوی چشم نشان داده است - اجباری و مستبدانه می شود.

عمو کتاب دار در یک نکته، اما، حق دارد. داستان های جن و پری و سرگرم کننده ی زیادی برای کودکان تهیه می شود، تا ذهن آن ها را در چپتی دیگر شکل دهد. بی خود نیست، که در زمان چاپ کتاب های «هارای پاتر» در ایران نوشتند: «هارای پاتر در ایران پیدا می کنند» این کتاب ها واقعا بیداد کردند و رکورد فروش را زدند، اما آیا می توان کودکان را از خواندن این کتاب ها و دیدن فیلم هایش بر حذر داشت؟ به نظر من، نه می توان و نه باید این کار را کرد! نمی توان، به این دلیل که حتا اگر شما در خانه کودکان را از خواندن آن ها منع کنید، در مدرسه و خیابان و در تماس با دوستان با حرص و ولع بیش تری آن کتاب ها را خواهند خواند و فیلم هایش را خواهند دید؛ دور از چشم من و شما. و نمی باید این کار را کرد، به این دلیل که اجازه ی آشنا شدن با فرهنگ، زبان، و تکنولوژی و... جامعه ای که در آن زندگی می کنند را در این صورت از آن ها به زور گرفته ایم. و این عمل، در رشد طبیعی کودکان تاثیر متنقض خواهد داشت. پس چه باید کرد؟

چگونه می توانیم به کودکان مان اجازه بدهیم، اما آن ها را در مقابل مهندسی افکار جامعه ی بورژوازی واکسینه کنیم؟ با ارائه ی آنتروپتوهای علمی؛ با کتاب ها و نوشته هایی که دانش انسانی کودکان، بسته به سن و سال شان، را در زمینه های مختلف اجتماعی بالا می برد؛ با آزاد گذاردن آن ها در انتخاب و سانسور نکردن و دور از دسترس نکردن چیزهایی که لازمه ی آموختن تجربه و رشد آن ها است؛ با صحبت کردن، گوش دادن، و اقتناع کردن؛ و بالاخره و مهم تر از همه،



با الگو بودن و به دست آوردن آتوریته ی معنوی بر روی کودکان، که اساسا با به رسمیت شناختن شخصیت مستقل آنان و آری گفتن به نیازهای شان به وجود می آید و پس.

عمو کتاب دار، پس از آموزش نادرست سوسیالیسم، به آشتی دادن آن با مذهب هم می رسد؛ آن جا که الگوی اخلاقی این مکتب را هم در تصویر علی شریعتی به کودکان معرفی می کند.

متدولوژی این گونه برخوردها، اساسا، تفاوتی با استفاده ی ابزاری از کودکان در خدمت یک ایدئولوژی ندارد. احساس عذاب وجدان، شرم ساری، و ناپاینا مخفی کاری را در کودکان به وجود می آورد. به آن ها می آموزد، که برای پاسخ گویی به نیازهای کودکان شان، باید این نیازها را مخفی کنند، باید بپنیرند خطا می کنند، باید به توبه روی بیاورند، باید دستورات پدر و مادر و معلم را بدون چون و چرا قبول کنند، باید بفهمند بزرگترها همیشه حق دارند و آن ها همیشه اشتباه می کنند. جمعیت جوان سال ایران، استفاده از نیروی لابزال کودکی و انرژی جوانی را در دستور کار تمامی مکاتب ایدئولوژیک قرار داده است. در ادبیات اصلاح طلبان هم، چه در تصویرها و چه در نوشته ها، به وفور این استفاده ی ابزاری از کودکان و نوجوانان را می بینیم. به آگاهی های کودکان سبزه تفکر سبز و... نظری بیاندارید. آفتاب آمد دلیل آفتاب؛ در شرایطی که بسیاری از کودکان در آرزوی یک مداد رنگی اند، مکاتب ایدئولوژیک در رنگ پاشیدن بر ذهن کودکان به مسابقه می پردازند. سبزه حسینی، سرخ علوی، سرخ پیامدرن، آبی... و زرد...

در ادبیات جهانی، واژه ی کودکی همیشه با صفا و صمیمت و بی رنگی مترادف است. به راستی مگر بهترین و مهم ترین خصوصیات انسانی، به ویژه در مورد کودکان، رنگ هم دارند. کودکان به طور معمول به تخته های بی رنگ و نشانی تشبیه می شوند، که بعضی ها با افتخار می گویند: هر چیزی را که دوست داشته باشیدی می توانی بر آن ها حک کنی. البته

ادامه از صا

چشمانم را ببندم و سرم را پایین بیاورم تا مسیر را نبینم. وقتی به آنجا رسیدیم، محل را شناختم و گفتم بیخود به خودتان زحمت دادید، من دو بار به اینجا آمده ام. و آدرسش را بلدم. چند ساعت نیز در آنجا منتظر ماندیم. تا بالاخره ما را به طبقه بالا بردند و باز دوباره سوال و جواب. من چندین برگه از شعر «خبر کوتاه بود» هوشنگ ابتهاج همراه بود و می خواستم هر کدام از آنها را با چند شاخه ز سرخ به مدارن تقدیم کنم. بازجویان می گفتند: «این اعلامیه ها چیست؟» گفتیم: «این با اعلامیه نیست و فقط شعری است برای مهدردی». گفتند: «مگر بنا را اعدام کرده اند که

این شعر را آورده ای؟» گفتیم: «فرفی نمی کنی، من چون این شعر را خیلی دوست دارم، می خواستم به مادرانتان تقدیم کنم». از یک طرف می خواستند که آن را توجیه کنند و معلوم بود که قصدی برای نشان دادن ندادند. از طرف دیگر تهدید می کردند که می خواهند مرا به اوین ببرند. از آنها خواستم «هر کاری می خواهید بکنید، فقط زودتر وضعیت مرا روشن کنید و به خانواده ام خبر دهید». بالاخره گفتند: «باید منتظر باشی تا رییس بزرگ بیاید و نظر نهایی با اوست». ایشان آمدند، در نمازخانه بهشت زهرا هم آمده و دستورات لازم را دادند. بودند. من را که دیدند، گفتند: «این خانم که هنوز اینجاست. آیا شما به ایشان داده اید و...». گفتیم: «من شام نمی خواهم، فقط بگذارید به خانواده ام اطلاع بدهم». از رییس کوچک خواستند که خودش کارها را ردیف کند و زودتر مرا به خانه بفرستد. وسایلم به همراه دوربین و گل های سرخی که از هم تارنده بودند تا میان آنها را ببندد را تحویلیم دادند و مرا به آژانس هدایت کردند و گفتند: «این همه گل برای چه خریده ای؟ اینها که تا خونه برسی خشک می شوند، می خواهی آنها را کجا ببری؟» گفتیم: «این گل ها به بند کشیده و آزاد شده اند، می خواهم آنها را خشک کنم و به همین شکل نگه دارم». ماورین به مسخره به هم نگاه کردند و گفتند: «بله گل زر سمبل است، سمبل». گفتیم: «بله گل ها از بین نمی روند و هر روز بیشتر می شوند و می توانند بلایایی را که شما دیروز و امروز به سر ما و خانواده کشیده شدگان آوردید را بعدها شهادت دهند. در میان حرفهایمان شنیدیم که آن دیگری را نیز آزاد کردند. با تنی خسته به خانه بازگشتم. مادرم تا مرا دید از جایش پرید و گفت: ای جان، منصوره جان تو کیجا بودی؟». مرا غرق بوسه کرد و تا پاسی از نیمه شب با هم نشستیم و حرف زدیم. تا من کلامی از امروز می گفتم، او هم از خاطراتش و بلاهایی که طی این سال ها بر سرش آورده اند، می گفت و بر این تاکید می کرد که ظلم هیچ گاه پایداری نمی ماند و بالاخره روزی بایستی به مردم جواب پس دهند.

یاد تمامی «مردمان آزادی، بخصوص کشته شدگان اخیر گرامی باد! منصوره بهکیش اسی و یکم خرداد سال ۱۳۸۸

کبری زاغه دوست: زندانی زنی که شهامت می آموزد

کبری زاغه دوست که به همراه همسرش در حوادث پس از انتخابات در بهشت زهرا بازداشت شده بود پس از اتمام بازجویی ها و تا برگزاری دادگاه به بند نسوان زندان اوین منتقل شد. بنا به اطلاع گزارشگران هرا، از جمله اتهامات کبری زاغه دوست شرکت در تجمع غیرقانونی، محاربه از طریق عضویت در سازمان مجاهدین خلق، اجتماع و تبانی، اقدام علیه امنیت ملی، اخلال در نظم عمومی و استفاده از شناسنامه المثنی ذکر شده است.

هم چنین گفتنی است خانم زاغه دوست در تاریخ ۹ مرداد در شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب تهران مورد محاکمه قرار خواهد گرفت.

تیران یادداشت زیر را که یکی از زنان بازداشت شده، پس از آزادی موقت برای او نوشته و برای خیابان ارسال کرده منتشر می کند. لازم به ذکر است که او به همراه همسرش نزدیک به یک سال پیش در چپلم یادداشت شده و اکنون این زوج به دلیل شرکت در اعتراضات مردمی در خطر احکام سنگین قرار دارند. اما عدم وابستگی آنها به اصلاح طلبان باعث شده است تا در رسانه های سبز زندانی درجه دو محسوب شوند.

صدای خنده هایت در سلول بود که من آدمم. هنوز سلول پر از خاطره و حرف از تو بود. از شهامتت و از شیطنت هایت. برایم گفتند که با مصطفی بهشت زهرا رفته بودی...چپلم بنا بود شاید آن جا تو و مصطفی را دستگیر کرده بودند... می گفتند که وقتی به سلول آورده بودندت فریاد می زدی «مصطفی من اینجام» و پاسخ فریاد تو صدای حق هق بلند مصطفی بوده...از مصطفی می گفتند که

شهامت و شیطنتش حیرت آور بود، می گفتند مصطفی از همان لحظه ی اول اعلام جنگ کرده بود. با وجود تفتیش های بدنی با خود گوشی به داخل سلول می آورد و با وجود این که اجازه ی دیدار زنان و شهروانی که با هم در بند هستند را نمی دهند، او آن قدر فریاد می زده و شلوغ می کرده که اجازه ی دیدار هر روزه با تو را داشته می گفتند مصطفی با بازجو کتک کاری کرده و تو از بازجوییت که به سرت کوبیده بود به نزد قاضی پرونده شکایت کرده ای. می گفتند مصطفی و تو را واقعا باید خیلی خیلی بیشتر آزاد می کردند و اگر نگفتن داشتند اند صرفا برای شهامتت ست که آنجا نشان داده اید این که در مقابل دستگاه شکنجه و تفتیش

شلی ایستاده اید و به سخره گرفتیدشان... می گفتند که تو ترسم. من از زشتی افکار آنی می ترسم و از دست های خون آلودشان...می ترسم که شهامت و شجاعت شما را تاب نیاورند... می ترسم که از آزدگیتان را تاب نیاورند... می ترسم که شما را تاب نیاورند...کبری من از آسمان سیاه این روزها می ترسم...

من از زشتی افکار آنی می ترسم و از دست های خون آلودشان...می ترسم که شهامت و شجاعت شما را تاب نیاورند... می ترسم که از آزدگیتان را تاب نیاورند... می ترسم که شما را تاب نیاورند...کبری من از آسمان سیاه این روزها می ترسم...

روایت‌های اول شخص از تجربه‌ی زندان

حسام سلامت

اول

جمعه، بیست و نهم خرداد ماه ۱۳۸۸ حوالی ساعت هفت بعدازظهر من در خانه ی خودم بازداشت شدم. صای زنگ در را که شنیدم شستم خبردار شد که آمده اند دنبالم. چه کسی دیگری می توانست باشد؟ شیوا نظراَهارای و ضیا نبوی را چند روز پیش گرفته بودند. قاعدتا باید دنبال من هم می‌آمدند. می دانستم که دبر یا زود نوبت من هم می رسد. ولی نمی دانم چرا نمی خواستم به آن فکر کنم. هنوز باورم نشده بود قرار است همه را درو کنند و با خود ببرند. لحظه ای در اینکه در را باز کنم یا نه تردید کردم. اما می دانستم که نهایتا چاره ای ندارم. فرشیده تازه از خواب بیدار شده بود و سراسیمه و هراسان از من می پرسید که چه شده است. من هم که ترسیده بودم فقط تونستم بگم «نگران نباش». خودم گویا با نگران بودم. آیفون را برداشتم. صدای مردی را شنیدم که اسم کوچکم را صدا می زد و از من میخواست در را باز کنم. میگفت از اهالی محل است و دارد از همه بابت مسئله ای امضا جمع میکند. برای لحظه ای، فقط برای لحظه ای، درست به اندازه ی لحظه ای ترسم پرید اما خیلی زود فهمیدم که خودش است. آیفون را زدم. در را باز کردم. مرد میانسالی به سرعت خودش را برد. در ورودی رساند و پایش را لای در گذاشت. کاغذی را که مثلا حکم بازداشت و تفتیش خانه بود در دستش گرفته بود و بی آنکه بازش کند جلوی صورتم گرفت. چهار نفر دیگر هم به سرعت سر رسیدند. منتظر تعارف من نشدند. من را عقب

راندند و آمدند تو. مقاومتی نکردم. بی فایده بود. سریع شروع کردند به گشتن خانه. فرشیده رو به من پرسید «اینا کین؟ اینجا چیکار دارن؟». ترسیده بود اما به رویش نمی آورد. رفتارشان مؤدبانه بود. پنج نفر آدم با قیافه های مختلف. یکی شان که معلوم بود رئیس است مرا نشانند و چند تا ستوال پرسید. خواست کولر را بزنم. گرمش شده بود. گشتن خانه که تمام شد گفت لباس بپوشم. لب تاپ و مقداری کاغذ و یادداشت را جمع کردند که با خودشان ببرند. لباسم را پوشیدم. سعی کردم خونسرد باشم. از صورتم چیزی پیدا نبود. فرشیده را بغل کردم و گفتم «قوی باش، زود برمیگردم». میدونستم که مادگی چنین لحظه ای را نداشته. من نم ندانستم. ولی کاری نمیشد کرد. بوسیدمش. «رئیس» که دکتر صدام میکرد از ما جدا شد. سوار ماشین شدیم. خیابونا خلوت بود. ده دقیقه بعد رسیدیم. تابلوی «بازداشتگاه اوین» را که دیدم باور کردم که قضیه راستی راستی جدیه. ماشین جلوی ۲۰۹ ایستاد. وقتی خواستیم وارد شیم بهم چشم بند زدن. بعد از «طی مراحل اداری» منو فرستادن «اتاقم». انفرادی ۷۲.

دوم

نمیدونستم کجام. اون موقع نمیدونستم توی ۱۳۰۹. تا یک هفته بعدش هم نفهمیدم. منتظر بودم برام پتو بیان. خوابم میومد. هومنجا دراز کشیدم. نگهبان برام غذا آورد. اشتها نداشتم. فقط ناخنک زدم. دوباره دراز کشیدم. خوابم برد. در باز شد. دو تا پتو بهم دادن. به پتو رو پهن کردم و سرم جای بالش. هوا خوب بود. روانداز لازم نبود. پنج دقیقه که گذشت حس کردم یه چیزی توی موهام داره ول میخوره. سرمو نکون دادم. سوسکه افتاد.

داشت در میرفت که با دمیای زدم توی ملاجش. تو اون یه هفته ای که اونجا بودم مورچه ها تقریباً محوش کردن. هر تکه ایش رو بردن یه طرف. خوب که گوشوامو تیز کردم مطمئن شدم که دارن الله اکبر میکنن. کلی حال کردم. فهمیدم که ساعت دهه. تا مدتها این تنها ساعت بود. هر شب منتظر میشدم که الله اکبر رو بشنوم. بدش میگرفتم میخوابیدم.

سوم

مسئله ی اصلی توی انفرادی اینه که چه جوری با «خودت» کنار بیای؟ چه جوری یه دنیای تک نفره بسازی و توش زندگی کنی؟ چه جوری در زمان درونی دنیای خودت زندگی کنی و از توش بیرون نیای؟ مسئله اما بهیهیوجه ربطی به سرکردن با تحیل یا فانتزی نداره. اتفاقاً تا اونجایی که من تجربه کردم خیال پردازی توی انفرادی دهن آدمو سرویس می کنه چون تو خیلی زود دوباره برمی گردی به چاردیواری انفرادی و واقعتی بتونی و سرش مثل پتک میخوره توی ملاجش و فانتزیو دود میکنه و به هوا میفرسته. توی انفرادی باید رئالیست بود. اما رئالیست انتقادی، رئالیستی که شروع میکنه به فکرکردن به خودش و چون نمیتونه به خودش جدای از دیگران فکر کنه شروع میکنه به فکرکردن به دیگران. به تجربه‌هاش با دیگران. فکرکردن تنها چیزیه که کمک میکنه زبان فراموشش نشه. و حفظ زبان شرط بلاعوض فکرکردن. بنابراین مسئله توی انفرادی اینه که تو به یک زمان- زبان درونی برسی.

حوالی ظهر سرمای بازجویی شدم. دو- سه ساعتی طول کشید. بازجو خشن بود. اتهامات سنگینی بهم زد که حسابی منو ترسونند. همه‌ی اتهامات را رد کردم

ولی می‌دونستم که اونا کار خودشونو می کنن. کاری به این ندارن که من چی می‌گم. ستوال و جوابها که تمام شد منو برگردوندن اتاقم. نگهبان ناهارمو گذاشته بود توی اتاق. سرد شده بود. میلی به غذاخوردن نداشتم. یک ساعت بعد دوباره منو صدا زدن. بردنم طبقه ی پایین. مثلا جلسه‌ی تهنیم اتهام بود. یه کاغذ گذاشته بود جلوم و ازم خواست دفاعیعام رو بنویسم. نوشتم اتهامات وارده را قبول ندارم. تهدیدم کرد که اگه حرف زنم حالا حالاها اینجا موندگارم. دوباره فرستادم بالا. در سلول که بسته شد بی‌اختیار شروع کردم به فکروخیال کردن که چه خواهد شد؟ تا کی می‌خوان نگهم دارن؟ برنامشون چیه؟ فرشیده الان چیکار داره می‌کنه؟ بیرون چه خبره؟ بعدها فهمیدم که سی‌ام ققدر خیابونا شلوع بوده و چه درگیری‌های خونینی در جریان بوده. تا دوازده روز بعد سراغم نیومدن. فقط خودم می‌دونم که چه فکر و خیال‌هایی از سرم گذشت. با اون اتهامی که بهم زده بودن می‌شد هر بلایی سرم بیان. می‌دونستم که توی این وضعیت هیچ چیز غیرممکن نیست. خیلی وقت‌ها کاری بهت ندارن. یه ضربه بهت میزنن و می‌ذارن خودت با تخیلاتت دهن خودتو سرویس کنی.

چون مسئله اینه که تا کجا میتونی طاقت بیاری؟ تا کجا می‌تونی تحمل کنی؟ از این مهم‌تر اینه که چه جوری باید طاقت بیاری؟

ششم

تو در سلول انفرادی به موندای لایب نیستی تبدیل می‌شوی، اتمی بی در و بی پنجره که هیچ راهی به بیرون از خوش ندراره و از مونداهای دیگه بی‌خبره. اما به گمانم دقیقا همینجا است که تو باید به سوژه‌ی خودیاستای کانتی تبدیل

هفتم

صحنه ما را برای لحظه ای میخکوب نمود. سپس این طور وانمود کردیم که همدیگر را نمی شناسیم ولی پلیس فقط به ما خندید. یکی از نمایندگان کنفرانس خیانت کرده بود، بنابراین پلیس همه چیز را مفصلا می دانست. با وجود این که همه اطلاعات را داشتند، فقط پانزده رفیق را دستگیر نمودند.

بقیه که با قطار دیگری زودتر آمده بودند. ترتیب فرار خود را از تله چیده شده در ایستگاه داده بودند. من به همراه چندین کارگر استخدام شده در «کارگروهون» در مسکو دستگیر شدم. کارگری جوان موسیاه با چشمان لوچ را کاملا به یاد می آورم که ما را در تمام راه از ایبرالوفکا تا مسکو جانی که پلیس ما را می برد شاد نگهداشت. در هر توقف جمعیت روز تعطیل سعی می کرد که به داخل واگن ما بیاد. پلیس مغرورانه تلاش می کرد که جمعیت را دور نماید در حالی که کارگر کوزهونی موسیاه به آنها می گفت «خانم ها و آقایان ورود به این واگن شدیدا ممنوع است مقامات سیاسی پورترزمان اینجا هستند» (این مسئله در زمان گفتگوی صلح با ژاپن اتفاق افتاده بود). در اداره پلیس از نزدیک مورد بازجویی قرار گرفتیم. ولی من نمی توانستم چیزی راجع به خود بگویم . من تازه به مسکو رسیده بودم و وقتی برای تهیه نمودن گذرنامه نداشتم. بدون ثبت نام در خانه مادر شوهرم سوفیا بابروفسکایا زندگی می کردم و از درمان اجتناب می کردم . این آپارتمان برای کار مخفی بسیار راحت بود زیرا خانه دو در خروجی داشت. یکی از درها به خصوص مفید بود زیرا به محوطه ای باز می شد که یک اداره پست وجود داشت.

ادامه دارد

بشی، سوژه‌ای خود-اراجع که روی پای خودش، و فقط روی پای خودش ایستاده و می‌خواد جهان رو به اتکای خودش، و فقط به اتکای خودش تأسیس کنه. تو در انفرادی چاره‌ای نداری جز اینکه جهان خودت رو بسازی. به مرور بینودنات با جهان بیرون قطع میشه و در وضعیتی «بی‌جهان» قرار می‌گیری. تنها ارتباطت با جهان بیرون جلسات بازجوییه. اگر اجازه بدی بازجو جهانت را تعریف کنه کارت ساختست. زمانی که جلسات بازجویی تموم میشه و اونا تو را با خودت تنها می‌ذارن کار تو شروع میشه. البته کار تو از همون اولین لحظه‌ای انفرادی شروع شده بود ولی حالا که تنها و بی‌جهان شده‌ای باید یاد بگیری که به چهاردیواری اتاق تموم بدی…

هفتم

من بیست‌وچهارم مرداد ماه آزاد شدم. ضیا، نبوی و شیوا نظراَهارای اما هنوز توی حبس اند. بعدها از بچه های شورای دفاع از حق تحصیل مجید دری و مهدیه گلرو رو هم گرفتن. برای همه حبس های بلندمدت بریدن. آخه اونا یه گاز گنده از لویاتان گرفته بودن و به تکه ی بزرگ از گوششتو کنده بودن. حالا ما یه لویاتان زخمی داریم که از فرط درد عریده می‌کشه…

هشتم

نمی‌دونم چرا اغلب جمعه ها حوالی ساعت شش و هفت بعدازظهر یکی زنگ خونه ی ما رو می‌زنه. صدای زنگ رو که می‌شنوم به خودم می‌گم دوباره می‌خواد شروع بشه. از خودم می‌پرسم اینبار تا کجا می‌تونم طاقت بیارم؟ اینبار چه جوری باید تحمل کنیم؟ اینبار ققدر طول میکشه؟ ولی معمولا یا کسی پشت آیفون نیست یا طرف اشتباه گرفته…

منبع: فیس بوک

پاورقی

بیست سال کار مخفی در روسیه
نوشته: سسیلیا بابروفسکایا
قسمت سی و دو
هیچ کس حتی اهالی شهر کوچکترین شکی نداشت که این توسط حاکم طرح شده بود (تاکاشید زه بعدا توسط بمبی که به وسیله یک ارمنی انقلابی به او پرتاب شد به قتل رسید) . من شخصا تاکاشیدزه را سوار بر اسب دیدم که به پلیس دستور می داد. هنگامی که سعی می کردم با استونای (دبیر کمیته مان) تماس بگیرم ، آرمن مروج (یک ارمنی بود) را دیدم. او مرا با اسلحه اش به عنوان سپری قرار داد که وحشیان به او حمله نکنند. زنان در خیابان مورد حمله قرار نمی گرفتند. علاوه بر این من وضعم بی خطر بود چون ارمنی نبودم. زنان ارمنی اگر در جهت دفاع کردن از پدران شوهران و یا پسران خود بر می آمدند در خانه کشته می شدند. نزدیک خانه استونایی به گروهی از تاتارهای مسلح جوان برخورد کردم یکی از آنان ششلول خود را محکم گرفت ولی دیگری او را متوقف کرده و به زبان تاتاری (که بعدا برابرم ترجمه شد) گفت: « دستش نزن (اشاره به آرمن) او با یک زن روسی قدم می زند ممکنه بعدا دردرس درست بشه»
برای سه روز باندهای تاتار تاکاشیدزه شهر را غارت و چپاول کردند. در روز چهارم بعد از خون فراوان ریختن و ترس از شدت خشم کارگران ناحیه ما تاکاشیدزه علامت پایان برنامه را داد. برای سرویش گذاشتن روی آن تنها کاری که کرد تنظیم یک نمایش مسخره حرکت دسته جمعی



هشتم تیرماه سالروز شهادت حمید اشرف، فرمانده ی افسانه ای چریک های فدایی خلق در نبردی نابرابر مقابل مزدوران تا دندان مسلح شاه بود. حمید اشرف شاخص ترین چریک شهری ایرانی بود که به مدت ۵ سال نبرد شهری علیه نظام سرکوبگر آژمان را رهبری و هدایت می کرد. او در مقابل یکی از پیشرفته ترین سیستم های امنیتی و سرکوب عصر خود را پس از ضربات نخستینی که به اعدام و شهادت نسل اول رهبری آن سازمان منجر شد دوباره سازمان دهد و نبرد شهری طولانی مدتی را علیه حاکمان به پیش برد. یاد و خاطره ی توفنده و استوار او ضربان انقلاب را در قلب های سرخ ما تسریع می کند.

خیابان برای استمرار و گسترش فعالیت های خود به کمک مالی شما نیازمند است
نام دارنده حساب: انجمن خیابان
PlusGiro: ۱ – ۴۶ ۹۱ ۵۳
IBAN: SE ۰۵۳۹ ۶۰۱۸ ۰۹۹ ۹۵۰۰ ۵۴
1۴۶۱
BIC-kod (SWIFT-adress):
NDEASESS
Nordea Bank Sweden
SE ۱۰۰۷۱ – Stockholm